

# جن گیری به سبک روسی



مصطفی یآوری آمین

## به نام خدا

- جن گیری به سبک روسی
- نمایشنامه طنز
- نوشته : مصطفی یآوری آیین
- طرح جلد و آماده سازی برای انتشار
- الکترونیکی : شهریار میر فتح
- اسفند یک هزار و سیصد و هشتاد و شش

برای دکتر اکبر عالمی و سینما ماورایش، که یکی از  
جدی ترین طنزهای تلویزیونی است که دیده ام.

نمایشی برای :

گارارد مارنوف

پرفسور آرتور ورنروان

پرفسور توماس ورنروان

مرجین میوه فروش

گریسچی

شروکا

\*\*\*

صحنه یک بعد از ظهر در یکی از خیابان های پترزبورگ را نشان میدهد. در گوشه ی سمت راست صحنه درب نیمه باز یک کافه ی شبانه دیده می شود که زوج هایی که دست یکدیگر را گرفته اند در آن رفت و آمد دارند. در وسط خیابان یک مغازه ی بزرگ میوه فروشی است. و

در گوشه ی سمت راست یک در بسته که مشخص است یک آپارتمان تجاری است. مردی لاغر اندام با قدی متوسط و لباس هایی کاملا مرتب و فاخر با سبیل هایی نسبتا بلند و چرب شده از سمت چپ صحنه وارد می شود. بدون توجه به آدم هایی که در کافه رفت و آمد می کنند از جلوی آن رد می شود و جلوی میوه فروشی کمی مکث میکند.

مرجین میوه فروش : روز بخیر آقای مارنوف  
مارنوف : روز شما هم بخیر خانم مرجین. اوضاع چطور است؟

مرجین میوه فروش : هیچی . فقط منشی تان کمی عجله داشت، یک ساعت پیش رفت خونه . قبل از رفتنش هم به من سپرد که از شما معذرت خواهی کنم.

مارنوف : مهم نیست.احتمالا کار خیلی مهمی داشته که به این زودی رفته . مثل بقیه ی روزها !  
مرجین میوه فروش : آقا خب اون هم یک دختر جوونه ، توی سن و سال اون کاملا طبیعیه.  
مارنوف : ( به سمت در آپارتمان حرکت میکند )  
البته .

مرجین میوه فروش : راستی انگار یه نفر هم اومده اون بالا منتظر شماست.  
مارنوف : ( بدون توجه درب را باز میکند و داخل میشود.)

\*\*\*

صحنه داخل اتاق کار مارنوف را نشان  
میدهد. یک میز کار آبنوس بسیار بزرگ ، روی  
آن یک ماشین تحریر قرار گرفته ، یک تلفن و  
چند برگ کاغذ. یک صلیب روی دیوار روبرویی  
است ، کمی پایین تر از آن نیز یک قفسه ی  
کوچک کتاب وجود دارد. و دو کاناپه ی بزرگ



هم در وسط اتاق دقیقا رو بروی هم قرار گرفته اند. که بین آن ها یک میز شیشه ای با گلدانی با گل های سفید قرار دارد. روی یکی از کاناپه ها مردی تقریبا پنجاه ساله منتظر نشسته است. به محض ورود مارنوف از جا بلند می شود و دو مرد با یکدیگر دست میدهند.

مارنوف : من گارارد مارنوف هستم.

ورنروان : می شناسمتان آقا!

مارنوف : ( به سمت میزش می رود و پشت میز می نشیند. سپس رو به ورنروان میکند و می پرسد : ) چه کمکی میتوانم به شما بکنم قربان؟

ورنروان : میخواهم پسر عمویم را بگیرم.

مارنوف : فکر میکنم اشتباه تشریف آورده اید.

بهتر بود به یک کاراگاه خصوصی مراجعه می

کردید و یا اگر فکر میکنید پسر عمویتان مرتکب

جرمی شده است مستقیم به اداره ی پلیس !

ورنروان : آخر پسر عموی من یک جن است.

مارنوف : ( بدون این که تعجب کند ) خب پس

من میتوانم کمکتان کنم. من هر روز تعداد زیادی

مشتری دارم که اقوامشان جن هستند و من

کمکشان میکنم.حالا شما از کجا فهمیده اید که

پسرعمویتان یک جن است؟

ورنروان : آخر خود من هم یک جن هستم.

مارنوف: عالی است.اما چرا شما فکر میکنید که

خودتان جن هستید؟

ورنروان: ( آرام کفشش را در می آورد. یک

پایش را که شبیه به سم حیوانات است بالا می

آورد و به مارنوف نشان میدهد و میگوید : )

برای این که واقعا یک جن هستم.

مارنوف : ( ناگهان از پشت میز می پرد. در حالی که رنگش پریده است به سمت در می دود و یک سره فریاد میزند : یا عیسی مسیح ! )  
ورنروان : بیموده تلاش نکنند آقا ! در قفل است.  
مارنوف : ( به در چسبیده است و با صدایی لرزان می گوید : ) این یک شوخی زشت است آقا. رفتار شما کاملا زننده است.

ورنروان : من که کاری نکردم ، مگر شما جن گیر نیستید؟ پس چرا انقدر ترسیده اید. من فقط برای یک کار به شما مراجعه کرده ام.

مارنوف : نخیر ، من نترسیده ام . اما شما نبایستی این کار را میکردید.

ورنروان : ( در حالی که هنوز یک پایش خارج از کفش است از جایش بلند می شود به سمت مارنوف حرکت میکند. این در حالی است که

مارنوف حسابی ترسیده و دارد می لرزد.)  
نترسید آقای مارنوف ، من فقط یک درخواست از  
شما دارم . آن هم این است که پسرعمویم را  
بگیرید.

مارنوف : آخر ... من ... اصلا من تا به حال جن  
واقعی نگرفته ام.

ورنروان : پس چرا اسم خودتان را گذاشته اید  
جن گیر؟

مارنوف : فقط برای پول در آوردن آقا. این زن ها  
... من فقط میخواستم کمی پول در بیاورم.

ورنروان : پس یعنی اصلا بلد نیستید جن  
بگیرید؟

مارنوف : ( کمی آرام تر شده ) راستش را  
بخواهید این بار اولی است که من جن می بینم.

ورنروان : خدای من ! این لعنتی هم که تو زرد از  
آب در اومد. ( خودش دوباره بر میگردد و روی  
کاناپه مینشینند.) حالا بیا بنشین اینجا ببینم چی  
کار میتونیم بکنیم.

مارنوف : خب من خیلی کارها میتونم بکنم. از  
خواندن انواع طلسم ها تا باز کردن بخت دختر  
ها.

ورنروان : مزخرف نگو. بیا اینجا دیگر.

مارنوف : ( با احتیاط به سمت کاناپه می رود و  
جلوی کاناپه می ایستد.

ورنروان : ( با تندی ) د یالا بشین دیگه !

مارنوف : ( از روی ترس و اجبار می نشیند و  
هیچ حرفی نمی زند. )

ورنروان : خب پس یعنی تو با یه آدم معمولی هیچ  
فرقی نداری دیگه. حتی انقدر قدرت نداری که

اون پسر عموی ابله من را بگیری. بین لعنتی .  
من و پسر عموم سر ارثیه به مشکل برخوردیم. الان  
من دارم در به در دنبال یه جن گیر میگردم که  
بره و اون رو بگیره ، حتی اگه میتونه اون را  
بکشه . تا من با خیال راحت بتونم از ارثیه ای که  
حق خودمه استفاده کنم.

مارنوف : ( با کمی تردید ) ببینم ، شما من را سر  
کار که نگذاشتید؟ شما که جن نیستید؟  
ورنروان : ( فریاد می کشد ) نه احمق بی شعور .  
من واقعا یک جن هستم و میخوام که تو پسر  
عمویم را بگیری.

مارنوف : خب شما اون رو نشون من بدهید  
من میتونم یک صلیب بگیرم جلوی صورتش . و  
بعد که کاملا بی حس شد با جاروبرقی جمعش

کنم . حتی من یک شیشه آب مقدس هم دارم که  
میتوانیم رویش بپاشیم تا بمیرد.

ورنروان : آخه احمق تو فکر میکنی جن ها تا حالا  
صلیب ندیده اند که با دیدن آن خشکشان بزند؟  
من خودم همیشه یک صلیب در گردنم دارم ( دستش  
را داخل یقه ی پیراهنش میکند و صلیبش  
را بیرون می آورد و نشان مارنوف میدهد.)

مارنوف : این غیر ممکنه . جن ها نمیتونن در  
مقابل صلیب مقاومت نشون بدن.

ورنروان : ( سرش را رو به بالا بلند میکند و  
میگوید : ) آخه چرا این انقدر احمقه؟؟ ( و سپس  
رو به مارنوف ) من الان بایستی بروم به چند جا  
سر بزنم. فردا همین موقع دوباره میام پیش تو.  
سعی کن تا اون وقت یه راه پیدا کنی برای  
گرفتن پسر عموم. (سپس به سمت در می رود ،

بدون توجه به این که در برای مارنوف قفل بوده  
است در را باز میکند و خارج می شود. )  
مارنوف : ( به مانند جن زده ها به در زل میزند! )



\*\*\*

نور یک بار می‌رود و می‌آید. بیننده متصور می‌شود که یک روز گذشته است. مارنوف در محل کارش روی یکی از کاناپه‌ها نشسته است و در کاناپه‌ی روبرویی‌اش زن جوانی با موهای بلند و بسته شده در حال حرف زدن می‌باشد.

گریسچی : نمیدونم دیگه باید چی کار کنم. هر روز با یک زنه . خب به هر حال شوهرمه . من هم

نسبت بهش غیرت دارم. حالا اومدم از شما کمک  
بخواهم.

مارنوف : توی این جور مواقع سه تا کار همیشه  
انجام داد. اولیش اینه که شما هم به اون خیانت  
کنید. دومی اینه که یه طلسم بگیرید که شوهرتون  
دیگه نتونه با هیچ زنی باشه. و سومی این که ازش  
جدا بشوید. برای حالت های اول و دوم من  
میتونم به بهترین نحو به شما کمک کنم. اما در  
مورد حالت سوم شما رو به یکی از دوستانم که  
وکیله معرفی میکنم. حالا خودتون تصمیم بگیرید  
که کار اول را انجام بدهیم یا کار دوم ؟

گریسچی : اوم ... راستش ... منم بدم نیامد که ...  
( ناگهان ورنروان در را باز میکند و داخل می  
شود. رو به مارنوف می گوید که من عجله دارم .  
مارنوف به او میگوید که کمی منتظر شود تا کار

خانوم تمام شود. اما ورنروان با خشم میگوید که  
نمی تواند. )

مارنوف: ( رو به گریسچی ) خانوم گریسچی ،  
بهتره که شما تشریف ببرید ،( در حالی که دارد  
گریسچی را به سمت در راهنمایی می کند ) من  
خودم با شما تماس می گیرم و در یک وقت  
مناسب تر دعوتتان می کنم. فقط قبلش باید بگم  
که اگر مورد اول را انتخاب کنید هزینه اش به  
ازای هر شب سیصد روبل خواهد شد.

گریسچی: ( کمی متعجب به مارنوف نگاه می  
کند و بدون حرف از در خارج می شود. )

مارنوف: ( بر میگردد روی کاناپه می نشیند ،  
پاهایش را روی هم می اندازد و در حالی که یک  
سیگار روشن کرده است رو به ورنروان می کند

و می گوید : ( خب چرا ایستادی ؟ بیا بنشین  
جناب آقای جن ! خوش که میگذره بهتان؟  
ورنروان : چی شده ؟ دیگه نمیترسی از من جناب  
آقای جن گیر!

مارنوف : ( با کمی حالت استهزا و خنده ای  
کوتاه ) نخیر آقای جن . ( کمی مکث میکند و  
سپس با صدای بلند ، کمی شبیه به فریاد ، رو به  
ورنروان میکند و ادامه می دهد ) فکر نمی کردم  
انقدر پررو باشی که باز هم سر و کله ات اینجا  
پیدا بشه. فکر کردی من واقعا باورم شده که تو  
جن هستی؟

ورنروان : یعنی هنوز باورت نشده؟  
مارنوف : پاشو برو گورت رو گم کن تا خودم  
نیومدم بندازمت بیرون ، وگرنه نه خودت نه اون

کسی که تو رو فرستاده اینجا دیگه زمستون را  
نخواهید دید.

ورنروان : چرا مزخرف میگی. خب بلد نیستی  
جن بگیری بگو که من برم یه جای دیگه!

مارنوف : ببین ، من سعی میکنم منطقی باشم ولی  
انگار تو دلت میخواد که به یه روش دیگه باهات  
برخورد کنم.

ورنروان : خب چرا تو حالت همیشه که من جن  
هستم؟

مارنوف : بیش تر از هزار تا دلیل وجود داره  
برای جن نبودن تو.

ورنروان : خب بگو ببینم چیه.

مارنوف : ببین اینجا پر از آهنه ، جن ها نمیتونن  
جایی که آهن وجود داره رفت و آمد کنن.

ورنروان : احمق ، این را مادرها ساخته اند که بچه هایشان نترسن. بهشون بگن که چون ما توی خونه آهن داریم پس جن ها سراغمون نمیان.اگه یکی از اون کتاب های عبری که توی اون کتابخونه ات گذاشتی رو خونده بودی و یکم هم شعور داشتی میفهمیدی که اون زمان قدیم هم این همه شمشیر و سپر و چیزهای دیگه ی آهنی بوده. اما ما جن ها به راحتی رفت و آمد میکردیم. مارنوف : واسه من توجیه الکی نیار.اصلا اگه جن بودی که می بایست از این صلیب بالای اتاق بترسی ، تو خودت هم صلیب گردنته. جن ها از صلیب میترسن.

ورنروان : تو این همه چیز رو از مذهبی ها قبول کردی، اما نشنیدی که خیلی از جن ها هم به پیامبران ایمان دارن؟

مارنوف : اما آخه

ورنروان : ( وسط حرف مارنوف می پرد ) آخه  
نداره دیگه. ما از جن های مسیحی هستیم. من از  
نسل همون جن هایی هستم که معبد سلیمان را  
تکمیل کردن. اصلا اگه ما نبودیم که الان معبد  
سلیمان نبود. اونوقت شما این یهودی ها رو  
میخواستین به کجا بفرستین برن واسه خودشون  
کشور بسازن؟

بعد ها هم پدرم مسیحی شد. من هم اون زمان که  
مسیح را تازه به صلیب میکشیدن یه بچه کوچیک  
بودم. بعدها که خودم عقم رسید خودم شخصا با  
مطالعه بین همه دین های موجود مسیحی شدم و  
به هیچ وجه دینم دین پدری ام نیست بلکه خودم  
در صحت عقل اون را انتخاب کردم!  
حالا راضی شدی؟

مارنوف : نه هنوز . اصلا من هميشه فكر ميكردم  
كه چرا جن ها كه اين همه قدرت دارن نميان يه  
كفش بسازن كه شبیه پای آدميزاد باشه. بعد اون  
را بکشن روی پاهاشون كه ديگه پاهاشون هم شبیه  
پای آدم بشه!

ورنروان : ببين ، كلا جن موجود ابزار سازي  
نيست. به خونه و مال و اموال و ايناهم احتياج  
نداره. و همين يكي از مهم ترين تفاوت هاي بين  
جن و آدميزاده. به همين خاطر جن ها چيزي نمي  
سازن. اما خدا به ما يه قدرت داده كه ميتونيم به  
هر شكلي در بياييم. مثلا من كه الان شبیه يه مرد  
پنجاه ساله ي كچل در آمده ام براي اين بوده كه  
تو بتواني من را ببيني . در حالي كه قيافه ي  
واقعي ام اين جوري نيست. حتى موهاي خيلي  
خيلي بلندي هم دارم. اما همون روز اول كه خدا



خواست این قدرت را به ما بده کاری کرد که  
توانیم پاهامون را تغییر شکل بدیم. و همیشه مثل  
پای چارپایان بمونه.

مارنوف : یعنی چی ابزار ساز نیستین ؟ همین الان  
خودت داشتی میگفتی که اجداد معبد سلیمان را  
ساختن. یا این که اصلا اومدی اینجا که بتونی  
ارثیه ات رو از دست پسرعموت در بیاری. حالا  
دیدی حرفات تناقض داره. اصلا بینم شما جن ها  
هم بهشت و جهنم دارین؟

ورنروان : آره خب . معلومه که داریم. اصلا مسیح  
این همه رنج کشید که ما بریم بهشت دیگه !

مارنوف : بهشت و جهنم شما چه شکلیه ؟  
رونروان : (عصبانی میشود و با کمی خشم می  
گوید ) اصلا چرا داری این ها را از من میپرسی  
برو از کشیش کلیساتون پیرس.

اگه نمیتونی به من کمک کنی بگو تا زودتر بروم  
یک جای دیگه . اما اگر کمک کنی و اون پسر  
عموی لعنتی ام را بگیری پول خیلی خوبی بهت  
میدهم.

مارنوف : من که هنوز باور نکردم تو جن  
هستی. اما خب اگه اصرار داری پسرعموت را  
بگیری من کمکت میکنم. اما اول بایستی قرارداد  
بنویسم. راستی اسم شما چیه آقای جن؟

ورنروان : شما آدم ها که نمیتوانید اسم واقعی من  
را صدا بزنید. به همین خاطر من روی خودم اسم  
پرفسور آرتور ورنروان را گذاشته ام. هم تو همین  
را بگو.

مارنوف : آرتور یه اسم اروپای غربیه . اما  
ورنروان را تا حالا نشنیدم . اطیشیه ؟

ورنروان : نمیدونم. من از یه دختر لهستانی شنیدم. میگفت که یه نامزد داره که فامیلیش ورنروانه. منم خوشم اومد. نامزدش رو کشتم و فامیلیش رو گذاشتم روی خودم.

مارنوف : خب چرا کشتی اون بد بخت رو؟  
ورنروان : خب گفتم که میخواستم فامیلی اش رو بذارم روی خودم.

مارنوف : خدای من ! خب اگه نمیکشتیش هم میتونستی فامیلی اش را بذاری روی خودت.

ورنروان : خب همیشه که ! اگه اون زنده باشه من چه جوری فامیلی اش را بردارم و بذارم روی خودم؟ تو انگارهیچ چیزی رو نمی فهمی !

مارنوف : ببین ، فامیلی که چیزی نیست که جز بدن اون شخص باشه. یا مثلا پول هاش باشه یا حتی همون دوست دخر لهستانی اش . فقط یه

واژه است که با اون هویت را مشخص میکنند.  
میتونستی بدون این که بکشیش فامیلی اش را  
برداری.

ورنروان : نه انگار تو اصلا هیچی نمیفهمی!  
مارنوف : خب باشه. بی خیال. حالا اون پرفسور  
که اول اسمت گفتی چیه؟ مگه تو درس خوندی  
اصلا؟

ورنروان : خب نه ! ما جن ها که درس نمیخونیم.  
مارنوف : خب پس چرا اول اسمت پرفسور  
گذاشتی؟

ورنروان : خب خوشم اومد. دیدم یه نفر هست  
اول اسمش پرفسور داره ، خیلی تحویلش می  
گیرن. کلی هم کار مفید کرده. من هم اول اسمم  
یه پرفسور گذاشتم.

مارنوف : آخه تو که نمی تونی همین جوری اول  
اسم خودت یه پرفسور بذاری.

ورنروان : خب مگه چه اشکالی داره؟

مارنوف : هیچی جناب پرفسور. هیچ اشکالی نداره!  
حالا بگو ببینم پسرعموت را چه جوری باید  
بگیریم؟ اصلا کجاست؟ اسمش چیه؟ چه شکلی  
هست؟

ورنروان : خب اون یه جنه . اسمش رو که تو  
نمیتونی بگی و همین طور هم نمیتونی ببینی اش .  
کلا جن ها جزو مجردات هستند و توی ظرف  
زمان و ظرف مکان نمی گنجند. برای همین اصلا  
مفهومی هم نداره که بگم کجا هستش.

مارنوف : ( یک سیگار دیگه روشن میکند ) خب  
الان من چی کار کنم دقیقا ؟

ورنروان : باید بگیری اش.

مارنوف : ماد ... ( در همین لحظه در باز می شود  
و شروکا وارد می شود.)

شروکا دختری است با قدی بلند ، به مانند اکثر  
روس ها صورت سفید یخ زده ای دارد ، موهایش  
کمی خرمایی به نظر می رسد و بلند و شانه شده  
است.

مارنوف : ( سیگارش را که تنها کمی اش را  
کشیده روی میز جلوی کاناپه له می کند و رو به  
شروکا میگوید ) دیروز و امروز دقیقا توی کدوم  
آخور بودی؟ من ماهی ششصد و پنجاه روبل به تو  
میدهم که منشی من باشی. اما تو هیچ وقت اینجا  
نیستی . مخصوصا وقتهایی که شدیدا بهت  
احتیاج دارم.

شورکا : ببخشید آقای مارنوف ، مادرم مریض  
شده بود. مجبور شدم که ببرمش ...

مارنوف : ( حرف او را قطع میکند ) مجبور شدی  
که ببری و دوتایی با دوست پسر هایت توی  
کافه ی اون پیرزن فاحشه خوش گذرونید؟  
شروکا : نه آقا . شما اشتباه میکنید .

مارنوف : کافیه . مهم نیست حالا . ( به ورنروان  
اشاره میکند . ) ایشون پرفسور ورنروان هستند .

شروکا : سلام آقای پرفسور

ورنروان : سلام دختر جان .

مارنوف : ( ادامه میدهد ) به همراه آقای ورنروان  
میروی ، و ایشان پسر عمویشان را به تو نشان  
میدهند . تو مشخصات او را یادداشت کن و بیا .

شروکا : خب چرا خودشان مشخصات  
پسر عمویشان را نمی گویند؟

مارنوف : پول میگیری که سوال بپرسی از من یا  
برایم کار کنی؟

شروکا : ببخشید.

مارنوف : ( رو به ورنروان ) شما میتوانید شروکا را با خودتان ببرید و پسر عمویتان را به او نشان دهید؟

ورنروان : سعی ام را می کنم. ( سریعا از جا بلند می شود. دست شروکا را می گیرد و با خودش می برد. )

مارنوف : ( در حالی که تنها شده است یک سیگار روشن میکند. به سمت تلفن می رود و شماره ای را می گیرد . بعد از چند لحظه میگوید ) سلام خانم گریسچی . می دونم که تازه رسیدید خونه . اما اگه ممکنه لطف کنید و همین الان برگردید به دفتر من . یک چیز خیلی مهم به ذهنم رسید... ( چند لحظه مکث ) ... نه همیشه پشت تلفن گفت . باید به صورت حضوری



خدمتتون توضیح بدم. ... ( مکث ) ... خب پس  
منتظران هستم. خدانگهدار. ( سپس روی  
صندلی می نشیند و با خیال راحت سیگارش را  
می کشد. )

※

نیم ساعتی گذشته است. کسی به در می کوبد.  
مارنوف که هنوز روی صندلی لم داده است  
میگوید بفرمایید داخل. در باز میشود و خانم  
گریسچی وارد می شود. مارنوف از جا بلند می  
شود. و او را به روی کاناپه راهنمایی میکند. و  
خودش روبروی او می نشیند.

گریسچی : آقای مارنوف چه اتفاقی افتاده که  
خواستید من دوباره پیام اینجا؟

مارنوف : راستش . من خیلی فکر کردم . مشکل شما با شوهرتون خیلی ریشه ای است . اصلا به نظر شما شوهرتان شما را دوست دارد؟  
گریسچی : آره خیلی .

مارنوف : پس چرا همیشه با زنان دیگری است؟  
گریسچی : خب . آخه . فکر میکنم این روحیه ی تنوع طلبی مردها باشه .  
مارنوف : نه شما اشتباه می کنید . همه ی مردها این گونه نیستند .

گریسچی : خب حالا من چی کار کنم؟  
مارنوف : من که خدمتون عرض کردم . کلا شما سه تا راه حل دارید . اما اگه میگوید که شما را دوست داره به نظر من طلاق گرفتن خیلی غیر منطقیه!

گریسچی : آره ، به نظر خودم هم همین طوره .

مارنوف : میدانید ، خیلی از این طلسم ها هم به درستی کار نمی کنند. و اصلا مفید نیستند.

گریسچی : آره ، اتفاقا خواهر خودم هم از یه پیرزن جنوبی چند تا طلسم خریده بود . اما اثری نداشتند.

مارنوف : خب پس فقط یه راه باقی میمونه که به نظر من بهترین راهه. و من این را پیشنهاد میکنم.  
گریسچی : من هم نظر ...

ناگهان در باز می شود و ورنروان داخل چهارچوب ظاهر می شود.

مارنوف : ( با عصبانیت ) تو جن بو داده بلد نیستی در بزنی؟

ورنروان : یه کار خیلی مهم و خصوصی دارم.

مارنوف : الان وقتش نیست.

ورنروان : اگه همین الان نگم دیگه هیچ وقت  
خودت را نخواهی بخشید.

مارنوف : پس صبر کن خانم گریسچی کارشون  
تموم بشه .

ورنروان : نمیشه، خیلی مهمه

مارنوف : ( رو به خانم گریسچی ) من واقعا  
شرمنده ام . حتما در یک فرصت مناسب باز هم  
با هم حرف خواهیم زد.

گریسچی ( از جا بلند می شود و با حالتی  
ناراحت به سمت در می رود ، دوباره بدون  
خداحافظی خارج می شود )

مارنوف : ( رو به ورنروان ) اگه کارت اونقدر  
که میگی مهم نباشه همین الان خفه ات میکنم.

ورنروان : شروکا مرد .

مارنوف : چرا؟

ورنروان : پسر عمومی من کنار ایستگاه خط آهن بود و اون را کشت.

مارنوف : یه مادر پیر داشت فقط. و البته کلی دوست پسر. من به مادرش میگم . اما جواب دوست پسرهایش رو باید خود تو بدی.

ورنروان : به احترامش یک دقیقه سکوت کنیم !

مارنوف : باشه ( بسیار خوشحال می شود و در ذهنش می گذرد<sup>۱</sup> که چقدر خوب است که لااقل یک دقیقه این جن ساکت می شود و صدایش را نمی شنود. توی ذهنش شروع میکند به شمارش : هزار و یک ، هزار و دو ، هزار و سه ، هزار و چهار ، هنوز به هزار و پنج نرسیده است که ورنروان شروع میکند به حرف زدن )

ورنروان : خب روحش در بهشت جای خواهد داشت.

مارنوف : یک دقیقه نشد ها ! مگه نگفتی یک

دقیقه سکوت کنیم؟

ورنروان : خب یک دقیقه شد.

مارنوف : نشد.

ورنروان : شد.

مارنوف : من فقط تا پنج شمردم ، یعنی پنج ثانیه

شد و نه بیشتر.

ورنروان : مگه به تو نگفته بودم که ما جن ها

خارج از ظرف<sup>۲</sup> زمان هستیم؟ به وقت ما شد یک

دقیقه . این که برای تو فقط پنج ثانیه گذشته که

دیگر تقصیر من نیست !

مارنوف : ( به این نتیجه می رسد که بحث کردن

بی فایده است<sup>۳</sup> به همین دلیل میگوید ) خب حالا

راه بیافت برویم پیش پسر عمویت . خودم میخواهم

بینمش.

ورنروان : برویم. الان توی ایستگاه راه آهن مسکو بود. فکر کنم هنوز هم باید همون جا باشه. بهتره زودتر راه بیافتیم.

(هر دو نفر از اتاق بیرون می روند.)

---

۱- این که چگونه بایستی در نمایش این تفکر ذهنی را به بیننده القا کرد ، به کارگردان ربط دارد و نویسنده مسئولیتی را بر عهده نمی گیرد.

۲- لطفا خوانندگان محترم ایراد نگیرند که چرا انقدر واژه ی ظرف تکرار شده. کسانی که از ما بهتر می فهمند میگویند که زمان ظرف است. روی حرف از ما بهتران که نمی شود حرف زد! یا لااقل نمی شود با ایشان بحث کرد.

۳- به هر دو پانوشت شماره ۱ و ۲ مراجعه کنید.

\*\*\*

صحنه داخل ایستگاه راه آهن را نشان میدهد. به طرز عجیبی هیچ کسی داخل ایستگاه نیست.. جنازه ی شروکا روی زمین افتاده است.

مارنوف و ورنروان وارد صحنه می شوند.

مارنوف : اوه شروکا اونجا افتاده .

ورنروان : همون پسر عموی عوضی من کشتش.



مارنوف : حالا کجاست؟

ورنروان : نمیدونم دقیقا. احتمالا یک جایی همین اطراف قایم شده . شاید پشت آن ستون. ( و با دست به نزدیک ترین ستون اشاره میکند.)

مارنوف به طرف ستون میرود تا مطمئن شود. میخواهد سرش را پشت ستون ببرد که ناگهان یک دست جلو می آید و یک صلیب را روبروی صورتش میگیرد. مارنوف ناگهان بر روی زمین می افتد. توماس از پشت ستون بیرون می آید و از درون شیشه ی کوچکی که در دستش دارد چند قطره آب مقدس بر روی مارنوف می پاشد تا مارنوف بمیرد.

ورنروان : کاملا مُرد!

توماس : آره مُرد. تو معرکه ای پسر عمو. خیلی خوب تونستی بکشونیش اینجا !

ورنروان : ما بهترین آدمگیر هایی هستیم که روی  
زمین وجود داره.

( دو نفری میخندند ، و در حالی که یکی پای  
مارنوف را گرفته و با خود میکشد و دیگری پای  
شروکا را ؛ از صحنه خارج می شوند. )

پایان

تجربیش

اسفند ۱۳۸۶